

راهی از پیرون

به دیار شب

احسان طبری

- 
- راهی از بیرون به دیار شب
  - نوشته: احسان طبری
  - تصویرگر: لیلی تقی پور
  - انتشارات انجمن دوستداران احسان طبری
  - اردیبهشت ماه ۱۳۸۷
- 

- <http://www.tabari.blogsky.com>
- <http://www.tabari.tk>
- [ehsan\\_tabari2001@yahoo.com](mailto:ehsan_tabari2001@yahoo.com)

## راهی به بیرون از دیار شب

رای گفت برهن را شنیده‌ام مثل مشتاقانی که در طلب زندگی به دام مرگ افتادند و در جستجوی عز صدارت به ذل اسارت گرفتار آمدند. پس با مصائب و متاعب همعنان گشتند تا آنکه به مدد عقل نهج نجات و صراط مستقیم حیات را یافتند. برهن گفت هر که از کید مزدور غافل ماند و اغواء حيله باز را اندرز مشفقانه پندارد همانا که بدین سرنوشت دچار شود همچنان که مردم شهر بیغمی بدان دچار شدند. رای گفت چگونه بوده است آن حکایت؟ برهن گفت:

اندر شهر بیغمی که چگونه و در کجا بود و مردم آن چه می‌کرده‌اند

آورده‌اند که در اقلیمی از اقالیم سبعة شهری بود به آراستگی همچون عروس که آنرا شهر بیغمی خواندندی زیرا مردم آنرا از هر غمی فراغت بود و با کشت زرع و بستانکاری و باغداری و شبانی و صنعت‌پیشگی عمری در نشاط سرور می‌گذاشتند و همه سال به هنگام حصاد شهر را آئین می‌بستند و آذین می‌کردند و فدیها می‌دادند و پای‌کوبان هفت روز و هفت شب جشن درو برپا می‌کردند. و

خدایان منعم را سپاس بی قیاس می گفتند که سنبله‌ها را گرانبار و مزارع را پر برکت ساخته؛ پس انبارها از غلات می انباشتند و ساعات فراغت را به محاضره و مباحثه و آمیزش‌های صمیمانه و گردش‌های عاشقانه و سرودخوانی و دست‌افشانی و صفا و مهربانی و شرکت در اندوه و شادمانی همشهریان می گذرانند و آنان مردمی بودند ساده‌دل و لوح ضمیرشان از کدورت نیات نامطلوب مصفی و نفس نفیستان از آلائش سیئات و رذایل مزکی بود.

و اما این شهر بیغمی که از باغ‌های خرم و ابنیه ی مجلل عبارت بود کوی‌های فراوان داشت همچون کوی کار و کوی امید و کوی دانش و کوی محبت و در میانه ی شهر کاخی بود رفیع، خورنق‌آسا، سر به فلک اثیر بر افراشته که سرای فضیلت نام داشتی و در اینجا کودکان شهر را فرزندگان خردمند درس کوشش و وفا می‌آموختند و آنان را از رازهای سپهر و خاصیت اشیاء و کیفیت امور واقف می‌ساختند و نیز به کران شهر مرغزاری بود خوشتر از ساحت بهشت با هوایی مشک‌بیز و عبیرآمیز و جوئی فراخ با آبی گوارا و زلال که از میان آن خروشان و جوشان می‌گذشت و نسیمی خرم که پیوسته گیاهان و نهالان را به‌رقص در می‌آورد و این چمن را چمن عاشقان نام بودی زیرا در سایه‌ها و گوشه‌های آن پسران سهی‌بالا و دوشیزگان قمرطلعت با یکدیگر راز می‌گفتند و نیاز می‌کردند و غزل می‌خواندند و شکوه می‌داشتند و نکته می‌گفتند و از نوازش چنگ و ناله ی نی آهنگ‌های طرب‌انگیز برمی‌خاست و فضا را آمیزه‌ای از بوی‌های خوش و الحان دلکش می‌ساخت.

اما آنچه که عیش مردم شهر بیغمی را به طیش مبدل می نمود و آنرا منغص و مکدر می ساخت همانا مرگ غافلگیر مردم شکار بود که همچون عفریتی پای در آستانه ی خانه می گذاشت و پیر و برنا نمی شناخت و با ربودن عزیزی چراغ روح را در ابر اندوه می پوشاند و نوشخند را به مویه و طرب را به تعب مبدل می ساخت. همانا مرگ موکل سنگین دلی است که سیلاب اشک را در زیر پای خویش می بیند ولی پیمانۀ ی خون را بی تکلفی می گسارد زیرا همراز ظلمت و برادر خاموشی است و نور و جنبش را دشمن می دارد مردم شهر به سبب رقت قلب و ظرافت طبع از داغ همشهریان دل شکسته و جان خسته می شدند و بارها از فرزندگان و خردمندان خواستند تا این گره ی کور را بگشایند و دام مرگ را از پیش پای مرغ زندگی بردارند ولی آنان را بر این راز دسترسی نبود پس می گفتند که مرگ همچون تقدیری مشئوم بر ما مسلط است و ما را از آن رهائی نیست.

### اندر فراز آمدن خواجه قدوس و داستان های شگفتی که گفت

روزی که در کوی محبت زنان و مردان شهر بیغمی گرد آمده بودند و سخن فرزندگان را می نویشدند، ناگاه دیدند پیری خمیده قد فرا می رسد با جبین پرچین و ابروان انبوه و محاسن سفید ، چوبدستی در مشت و کوله باره ای بر پشت آمد و در حاشیه ی میدان بر سکوئی بنشست. فرزندگان سخن خود را بریدند و مردم شهر بیغمی دیده بر کهنسال نورسیده دوختند پس یکی از آنان پرسید: «ای سالخورده از کجا می آیی و به کجا می روی و چه نام داری؟» پیر گفت: «چیزی از نیکان پوشیده

نباید داشت و من چگونگی اهل این دیار شنیده‌ام که از اصحاب بر و تقوی یعنی خلقی خلیق و قومی شفیق هستند؛ من از سفر ظلمات باز می‌گردم و به شهر خود که در وراء چین و ماچین است



خواجه قدوس گفت اینک سیصد سال است تا من زنده ام و چشم دارم که امواج قرون از سر من بگذرد و من چون صخره ای بر پای مانم.

می‌روم و خواجه قدوس نام دارم و اینک سیصد است تا من زنده‌ام و چشم دارم که امواج قرون از سر من بگذرد و من چون صخره‌ای بر پای بمانم زیرا از چشمه ی حیوان آب زندگی نوشیده‌ام که به مقام خلود رسیده‌ام.» قوم را از شنیدن این عجایب گوش‌ها تیزتر شد پس یکی از آنان شتابکارانه گفت: «کلمات غریب می‌گویی و از خلود دم می‌زنی و از چشمه ی حیوان حکایت می‌کنی. الحق که این

سخنان شگفت در خور مردی جهان‌دیده چون تو نیست زیرا بیم دارم که دروغ گفته باشی و دروغ شیوه ی سفیهان است.» خواجه قدوس گفت: «سوگند به آنچه پاک و بزرگوار است که زبانم در همه ی عمر به دروغ آلوده نشده و من ننگ دارم که در این پیرانه‌سر مردم فریب و دروغ‌زن باشم، شما را مردمی بختیار و کامکار یافتم که از حواجس نفسانی و شوائب شیطانی منزهید خواستم حقایق را پوست‌کنده بگویم تا بی‌کم و کاست از آنچه بر من گذشته باخبر گردید، من از چشمه ی حیوان می‌آیم و به مرحله ی جاودانی بودن رسیده‌ام و به دیار خود در آنسوی ماچین می‌روم.» دیگری

پرسید بر این گفتار حجتی داری؟ پیر گفت دارم. گفت حجت بیار تا بی درنگ تو را باور کنیم. پیر گفت: «حجت آنکه چون به سوی چشمه ی حیوان می رفتم هم از این شهر شما گذشتم و هم در این میدان موعظه ی خردمندان شما را شنودم و در آن هنگام درختان این میدان نهالان نورسته بودند و برنائی موعظت می کرد که خواجه انیس نام داشت.» فریاد تعجب از قوم برخاست و یکی گفت خواجه انیس نیای من بود. و آنکس که این سخن را گفت خود فرتوتی بود در عتبه ی مرگ، چون بید لرزان. برف پیری بر تارکش نشسته و گوئی قرنی از عمرش گذشته بود. مردم شهر را تردیدی نماند که خواجه قدوس باید آب حیوان خورده باشد که چنین دیر زیسته و نهال برومند این درختان کهن و کشن، و برنائی نیاکان سالخوردگان امروزی را به چشم دیده است. باورها به گفتار او زیادت گرفت و گوش ها به سخن او تیز، و چشم ها به دهان او دوخته شد. خواجه قدوس گفت: «من در دیار خود از پیران قوم شنیده بودم که در ظلمات چشمه ی حیوان را توان یافت و با نوشیدن آن آب حیات از چنگال سهمگین مرگ توان رست و در آنسوی چشمه ی حیوان دوراهی است، راهی که به سوی کوه مغناطیس می رود و راه دیگر که به شهر جابلسا می رسد. و اما اگر کسی به کوه مغناطیس برسد مجذوب آن کوه خواهد شد و پیکرش متلاشی خواهد گردید و با آنکه اعضاء و جوارح او از هم گسیخته خواهد شد همچنان زنده خواهد ماند و او باید دردی جانکاه را که اندیشه اش ریشه آور است ابدالدهر تحمل نماید و اگر کسی راه جابلسا در پیش گیرد و بدان جانب پویان گردد و هر گام که فرا پیش گذارد دم به دم از غلظت ظلمت کاسته گردد تا آنجا که پرتوهای

ملون در افق چون طیفی باشکوه و معجزه‌آسا ظاهر گردند و سواد شهر معظم جابلسا دیده شود. چون مسافر از دروازه ی شهر ورود کند دردم غبار پیری از سر و روی او برخیزد و قامت دو تا راست شود موی سپید خضاب گیرد، و دندانش برآید و دیدگان خاموش پرنور شود و زانوهای ناتوان قوت پذیرد و خویشتن در جامه‌ای زربفت بیابد سوار بر استری با زین و ستام زرین. پس به شهر ورود کند جمعی با ستاک‌ها و شاخه‌های گل در دست و شادی‌کنان او را پذیره شوند و گلاب در قدومش افشانند و عبیر سوزانند و بربط زنند و سرود خوانند و خندان و شادان او را در کاخی منزل دهند و دیگر او را کاری نیست جز آنکه جاویدان در آن کاخ با حور طلعتان نرد عشق بازد و از مائده ی لذیذ و سلسبیل گوارا جوع و عطش خود فرونشانند و به تفرج رود و سپاس خدای را به‌جا آورد که او را به چنین نعم بیکران دسترسی داده است.

اما چون آب حیوان نوشیدم دریغ آمدم عالمیان را از این فیض عظمی بی‌خبر گذاشتن و خود به فراغ خاطر در روضه ی رضوان جای‌گزیدن و در کاخی خزیدن و هیچ از آنهمه ارباب مصیبت که در بلاد و امصار زیست می‌کنند یاد نکردن. دریغ آمدم که عالمی از رنج کار، و بیم مرگ پیوسته خسته و هراسان باشند و من این گنده لاشه ی مرده ریک را در طلبه ی عطار مدفون سازم و نزد خود گفتم خوشا جائی که از کار و مرگ رهائی است و خرما شهر جابلسا که در آن بی افشانند دانه‌ای حاصل به چنگ آید و بی‌برداشتن گامی، زندگی جاویدان به خوشی گذرد ولی چنین ساحت عنبرین در خور آن است که آسایشگاه تمام ابناء بشر گردد. چون نزد خود چنین اندیشیدم راه



بازگشت در پیش گرفتم و اینک بدین شهر رسیده‌ام و شما را از ماجری باخبر ساختم و از اینجا نیز به شهرهای دیگر و سرانجام به شهر خود می‌روم تا کاروانی عظیم به جانب ظلمات و در طلب چشمه‌ی حیوان راهی سازم و خلایق را از ادبار برهانم و به اعلیٰ علین عزت و سعادت برسانم.»

مردم شهر بیغمی خواجه قدوس را تحسین گفتند و تکریم کردند. او را به سبب نوع پرستیش ستودند که اگر معجب خیره‌سری بودی هیچ از این نمط که تو اندیشیدی نمی‌اندیشید و غافل در غرفه‌ی کاخ می‌خزید و از لعل ماهروئی نارپستان می‌مزید و پروای حال دیگران نمی‌کرد و چه نادرند کسانی که در دقایق آسایش رنج اقران را به‌یاد آورند و از سر راحت خود به‌خاطر راحت دیگران درگذرند. و اگر انسانیت را زیبی است غم یاران خوردن و تیمار ابناء نوع داشتن است پس خواجه قدوس قوم را گفت که به‌نظر من بی‌تردید و تأملی بار سفر بر بندید و عازم دیار ظلمات شوید تا عمر جاودان و آسایش فناپذیر نصیب شما شود. تا کی باید در گرمای تموز و سرمای دی کار کنید و لقمه نانی ناگوار بدست آورید و نهیب مرگ شما را شب و روز بلرزاند و داغ عزیزان شما را گاه و بیگاه بگریاند؟ آنان که چشم به راه مرگند از زیستن چه طرفی برتوانند بست و آنان که از سر مسند عزت برخاستنی هستند کجا فارغ شوند نشست؟ جمله او را تصدیق کردند مگر مردی ستر و سرکش که آهنگر شهر بود و او را شیردل می‌گفتند پس بر بالای مصطبه‌ای برآمد و گفت ابله مردمی که از زندگی آسوده‌ی خود بر سر سعادت‌پنداری در گذرند. من نمی‌گویم که خواجه قدوس راست می‌گوید و یا دروغ، زیرا از صفات و نیات این سالخورد بی‌خبرم ولی همین اندازه

می‌گوییم که آخر ما در این شهر به عزت زیست می‌کنیم و از لذت کار و خوشبختی بهره‌مندیم و این چه بی‌خردی است که عنای سفر را برتاییم تا روزگاری خوشتر یابیم. بگذار خواجه قدوس



... مگر مردی ستر سرکش که آهنگر شهر بود و او را

شیردل می‌گفتند.

دیگران را بدان جانب رهنمائی کند. که در چشم ما این زندگی با همه ی آلام نغز و در خور است. از مرگ که ناموس سپهر است باکی نیست و از پیکار که زینت زندگی است گریزی نه. فریاد اعتراض از قوم برخاست که شیردل تو پیوسته پیک مبارک پی بودی و فال نیکو می‌زدی اینک این چه سخنان است که می‌گویی؟ گویا از رنج سفر بیم داری و این خود ناشی از تن‌پروری است و یا خواستار سعادت عالی تری نیستی و این خود حاصل تنگ‌چشمی است. همه در این کار هم‌داستانند که باید از دنبال

خواجه قدوس به جانب چشمه ی حیوان رفت. باری سخن شیردل در قوم کارگر نیفتاد و او چون جماعتی را به رغم خود شائق سفر دید دم فروبست و تسلیم اراده ی آنان شد و نزد خود گفت شاید به خطا می‌روم، بر من است که آنها را همراه باشم و اگر در اثناء سفر بر این جزم کردم که صواب گفته‌ام قوم خود را از ضلالت و فلاکت نجات دهم.

آن قوم خواجه قدوس را گفتند ما امروز و امشب زاد راحله برمی داریم و اسباب سفر مهیا می کنیم و پیر و برنا به همراه تو به راه می افتیم و تو ما را در این طریق دلیل باش. خواجه قدوس پوزش خواست و گفت من همچنان که شما را برانگیختم باید دیگران را نیز برانگیزم تا کاروان رزمندگان بر ضد مرگ عظیم تر شود ولی همین که از این شهر بیرون روید و به جانب شمال روانه شوید در پای کوهی مردی خواهید یافت خواجه طیفور نام که خود مرا هم در این راه دلیل بود و او از مردم جابلستا و من خط نویسم و به شما دهم به او برسانید تا شما را نیز دلیل باشد؛ شاید هنوز به چشمه ی حیوان نرسیده اید که من با کاروانی در رسم و همه همراه یکدیگر به جانب جابلسا برویم. قوم را از مرافقت خواجه قدوس خوش آمد و بر گفتار او همداستان شدند و خواجه قدوس نامه ای نوشت و به دست یکی از سالخوردگان شهر سپرد. آنگاه همه به جانب خانه های خود رفتند تا اسباب رحیل تدارک کنند. شیردل نیز اندیشمند همراه آنان به خانه رفت و خواجه قدوس از شهر بیرون شد.

### **اندر عزیمت مردم شهر بیغمی به جانب ظلمات و آن تعبیه ها که راست نمودند**

چون مردم شهر بیغمی عزم رحیل کردند تدابیر نیکو اندیشیدند تا این راه دراز و پر از دشواری را به نیکوترین وجهی به سر آورند و به چشمه ی حیوان و شهر جابلستا رسند. پس خواجه بزرگمرد را که پاسدار سرای فضیلت و فرزانه ترین فرزندگان شهر بود به کاروانسالاری برگزیدند و او فرمود

تا هودج‌ها و تخت روان‌ها برای سالخوردگان و زنان و کودکان فراهم آورند و اشتران و استران از انواع مأكولات بار کنند و کاروان را به گروه‌ها بخش نمود و هر گروهی را راهنمایی گماشت و اثاث فراوان از انواع اشیاء مورد نیاز بر پشت مراکب نهادند و خواجه مسعود را فرمود تا مطبخ کاروان را دائر سازد و خوانسالاری کند و خواجه عباد را به بارسالاری فرمود تا چیزی از کسی ضایع نشود و هر گروهی را پرچمداری معین ساخت با علمی از حریر سبز و مشعلداران و نفاطان تا در دیار ظلمات راه را روشن سازند و خبرگزاران تا از احوال گروه خواجه را باخبر گردانند و عیاران تا افتاده را دستگیر شوند و پزشکان تا بیماران را مرهم نهند و رامشگران و خنیاگران تا با سرودن نغمات خوش و نواختن رود و چنگ خستگی از تن کاروانیان بیرون برند و طبالان و سرناچیان تا هنگام اطاق و تناول غذا یا به هنگام خواب و استراحت کاروانیان را باخبر گردانند و سپاهیان تا اگر دشمنی صعب روی نماید به مقابله شتابند و زندگی و ناموس همشهریان را در کنف حمایت خود مصون نگاه‌دارند و آهنگران و درودگران تا پیوسته سلاح سازند و همواره هودج‌های شکسته و کجاوه‌های گسیخته را ترمیم کنند و سقایان تا تشنگان را سیراب گردانند و افسانه‌گویان تا کودکان را سرگرم دارند. چون هنگام رحیل در رسید و همه آمادگی خود را اعلام داشتند و منهیان خواجه بزرگ را از آن آگاه ساختند چاووشان ندای رحیل در دادند و آوای درای اشتران برخاست و علم‌ها به جنبش درآمد و سپاهیان بر اسب نشستند و عیاران بازوی خوردسالان و سالخوردگان را گرفتند تا آنان در هودج‌ها و تخت‌روان‌ها و کجاوه‌ها جای گیرند و چیزی نگذشت که شهر بیغمی از هر

راهی از بیرون به دیار شب

باشنده‌ای خاموش شد و از دنبال کاروان، رمه‌ی گوسفندان و بنه‌ی گاو را نیز به راه انداختند و متنفسی در آبادی نماند.

شهر بیغمی خاموش و تهی و بی‌صفا شد. هنگامی که کاروان به پشته‌ای رسید که دیگر از پس آن شهر، پیدا نبود روی بدان آورد و بدان چون مهمانی نگریستند که در مضافی محقر شبی مانده باشد و بامدادان چنان از آنجا برود که دیگر اراده‌ی بازگشتش نباشد. زنان سرشکی فشاندند و سالخورده‌گان سری جنباندند ولی شیردل را چشم بر شهر دوخته شده بر او همچون عاشقی که به ناخواه کوی معشوقه را ترک گوید می‌نگریست و در دل آرزو می‌کرد که بتواند روزی به سایه‌ی این دارالقرار که



مردی یافتند با جامه‌ی حریر و فوطه‌ی اطلس عقد مروارید در گردن و عصائی در دست که به صخره‌ای تکیه زده و ناظر کاروانیان بود.

در آن آزاد و آسوده بود بازگردد. اندوهی نهان بر روح او مسلط بود و بیمی مرموز او را به خود می‌لرزاند.

خواجه بزرگمرد چنان کارها را راست کرده بود که سفر در نزد همگان تفرجی سرورآور بود. قوم به نشاط آمده و برای یکدیگر داستان آب حیوان و شهر جابلسا را مکرر می‌کردند و از سعادت آینده‌ی خود سخن می‌گفتند و حلاوت آن را گوئی هم‌اکنون در زیر زبان می‌چشیدند و از شادی در پوست نمی‌گنجیدند - هیجانی داشتند و شتابی که هر چه زودتر به چشمه‌ی حیوان و شهر جابلسا

برسند و چنان این امید بر آنان مسلط بود که ترک زاد و بوم خود را پروائی نمی‌کردند و وطن را آنجا می‌دانستند که دل خوشتر است.

هفته‌ای بدین نهج پی سپر شدند تا کوهی عظیم در برابر خود دیدند و همچنانکه خواجه قدوس گفته بود در پای کوه مردی یافتند با جامه‌ی حریر و فوطه‌ی اطلس و عقد مروارید در گردن و عصائی در دست که به صخره‌ای تکیه زده و ناظر کاروانیان بود. قوم را تردیدی نماند که این خواجه طیفور است. پس بزرگمرد سوی او رفت و ملطفه‌ی خواجه قدوس بدو داد و گفت: «آنکه دلش در سفر ظلمات بودی این نامه را داده تا این بار تمام این قوم عظیم را از این دیار به سوی چشمه‌ی حیوان و شهر جابلسا رهبری کنی و همانا از نیک‌فطرتی تو غریب نیست که به سبب سعادت جمعی رنج این سفر پربلا را بر خود هموار سازی». خواجه طیفور تبسمی کرد و تیز سراپای بزرگمرد را نگریست و گفت: «خواجه به سلامت باشد من در دروازه‌ی این دیار خود را وقف جویندگان سعادت نموده‌ام و اگر در دست شما نامه‌ای نیز از خواجه قدوس نبود به دیده‌ی خدمت، شما را منت داشتم زیرا برآنم که زیستن را اگر ارزشی است در سودمند بودن برای دیگران است و مرگ آنکس که سودی به همگان نرساند با زندگی یکسان است». آنگاه خواجه بزرگمرد را سر و روی ببوسید و گفت: «طیفور غلام ممنوع است و بدین غلامی فخر می‌کند» بزرگمرد را از ادب و نزاکت طیفور شگفت آمد و در دل سپاس گفت که از آغاز سفر سعد است و دلیل سفر صادق‌الوعد. پس او را گفت: «من کاروان‌سالارم ولی دلیل راه تویی و مرا از تو فرمان باید برد - تو را هودجی زرین در

پیشاپیش کاروان مهیا ساختیم تا در آن نشینی و فراغت گزینی» طیفور گفت «حاشا و کلا که من تن پروری کنم و بر بالش ناز تکیه زنم. به پیاده روی خو گرفته ام و هم در سلک عیاران پیشاپیش کاروان پیاده روان خواهم شد. اما پیش از آنکه راهی شویم می خواهم برای همه ی کاروانیان نکاتی را فاش کنم که بزرگان گفته اند جنگ اول به از صلح آخر است» بزرگمرد چاوشان را فرمود تا ندا در دادند و کاروانیان را به گرد طیفور مجتمع ساختند. چون چنین کردند طیفور بر صخره ای بالا رفت و با آوایی چون غرش رعد گفت که ای هموعان عزیز و دلبنده ای یاران ارجمند! راستی نهج رستگاری است و دروغ مایه ی شرمساری. شما امروز به قصد نوشیدن آب حیات و زیارت شهر جابلسا عزم رحیل کرده اید و مرا دلیل ساخته اید تا به سعادت جاوید دسترسی یابید، نخست اینکه مرحبابکم که چنین بلندنظر بوده اید که زندگی حیوانی را در طلب حیات درخشان انسانی رها کردید و همت آنرا داشتید که مصائب سفری هائل را تحمل نمایید و چون عقاب کوهستان بال به سوی اوج بگشائید تا بیهوده در حضيض نپائید و تن و جان را در خفت حیاتی پست و ناشایست نفرسائید. من که خواجه طیفورم و به مرتبت عمر جاوید رسیده ام به سبب آن طمأنینه ای که دارم و دیگر از مرگ هراسان نیستم به خوبی حس می کنم که اگر بیم مرگ برداشته شود حیات چه مایه گواراست و اما آنکس را که مرگ در کمین است باید به محکومی مانند ساخت که ساعات پراضطراب شبی را می گذراند که علی الصبح از دارش خواهند آویخت. و اما چیز دیگری که زندگی را از شرنگ تلخ تر می کند کار کردن و کوشیدن است زیرا ملولی و خستگی می آورد و خستگی خود

طلایه‌دار مرگ است. و اگر انسان بدان مرتبت برسد که بی کوشیدنی خوردنی و پوشیدنی به دست آورد الحق به نعمتی نعیم رسیده و تصور انسانی خوشبخت‌تر از آن متعسر بلکه غیر میسر است. باری در طلب این مقامات باید به تحمل آلام و اسقام و شدائد و مصائب تن در داد که لیس للانسان الا ما سعی. ما یک منزل که از این جایگاه طی طریق کنیم به ثغور و حدود ظلمات می‌رسیم و از آن پس باید در این وادی تاریکی مدتی مدید پی سپر شویم و الحق که این بیابان دور مرحله‌ایست که در آن لشگر سلم و تور گم می‌شود و اما دلیل راه به علت ممارست می‌تواند صراط مستقیم را بیابد و حیات همراهان را از خطرات مخوفی صیانت کند و آنها را از مهالک مهیب دور نگاه دارد. ای چه بسا جویندگان که بی رهنمونی در این وادی هول گام گذاردند و دچار آفات گوناگون شدند و از آنجمله در دره‌ی دودزهر که آن دودزهر از کام هزاران اژدها بیرون می‌آید در غلطیدند و از بلعیدن آن دخان مسموم به غثیان خون دچار شدند و پاره‌ی جگر از دهانشان بیرون ریخت تا جان سپردند. و برخی در دشت ماران راه گم کردند پس ماران سیاه آنان را گزیدند و از پای درآوردند و افعالی مخوف آنانرا بلعیدند. بعضی از راهی رفتند که به سنگلاخ اشباح منجر می‌شد در این سنگلاخ سایه‌ها و ارواح موذی بر آنان ظاهر شدند و پس تیره‌بختان را خرد از سر بیرون رفت و آنان چون دیوانگان آواره در این سنگلاخ شوم سرگردان شدند و چندان از عقل باختگی بدین سوی و بدان سوی رفتند تا آنکه خشونت و ناهمواری سنگ‌ها و صخره‌ها پایشان را ناسور و خون‌آلود کرد و چون در پای صخره‌ای نوان و ناتوان بیفتادند کرکسان سیاه که چشمانی چون دو مشعل فروزان



دارند بر آنها هجوم آوردند و پاره پاره شان ساختند. بعضی به به بعه ی خفاشان رسیدند و خفاشانی که خون می مکند از خون آنان چندان مکیدند که جانشان از کالبد به در شد و بدینسان بسا گروهها به بلایایی نابهنگام دچار گردیدند و همه بدان سبب که بر خویش غره بودند و دلیلی نجستند و رهنمائی نخواستند و اینک من که غلام دیگرانم و خویشتن وقف در راه خدمت این و آن ساخته ام چنان شما را در این ظلمات هدایت خواهم نمود که خاری در پای نخلد و احدی از رنجی ننالد و نیز از کوتاه ترین راه رهبریتان خواهم کرد تا هنوز تعب سفر را در نیافته به هدف مقصود واصل گردید.» مردم شهر بیغمی را از شنیدن سخنان طیفور حیرت بیفزود و در آنجا که خواجه طیفور وصف گمگشتگی جویندگان خیره سر را می کرد، آنان را نزد خود شماتت کردند که آخر خود کامگی را حدی باید. هیچ ابله در این وادی هائل بی مدد راهنمایی گام گذارد؟ اما شیردل همچنان اندیشناک بود و در این مرد کوچک اندام که دیدگانش با نور خباثتی میدرخشید و در بیانش حلاوتی بود می نگریست و نزد خود می گفت: «من از این شیطانک بر جان قوم خود ایمن نیستم که سخت لافزن و ترزبان است و در مردم فریبی قوی چنگ. مبادا که بلائی از جانب او ما را رسد هائلتر از آنچه که آن گمگشتگان را از جانب ماران و کرکسان رسید» و اما گویی خواجه طیفور در ناصیه ی شیردل تردید او را می خواند زیرا او را مخاطب ساخت و گفت: «جوانمردا سخت اندوهگینی. شاید خیر ختام را باور نداری و مرا لافزن می پنداری. من در برابر تو سوگندان غلاظ و شداد یاد نمی کنم و در اثبات دعاوی خویش اصرار نمی ورزم زیرا آنجا که حقایق قریب الوقوع به

مدد مدعی می‌شتابد او را به تحلیف و تأکید چه نیاز است.» خواجه بزرگمرد گفت: «خواجه به سلامت باد این شیردل از ابرار و احرار است ولی طبعی مالیخولیایی دارد و درباره‌ی هر چیز ژرف‌اندیش و سخت‌کوش است. گمان ندارم که سخن شما را باور نکند زیرا شما را که عمر در خدمت به نوع می‌گذرد از دروغ‌گویی چه سودی تواند بود.» اما شیردل بدین سخن چیزی از لا و نعم نیفزود و سپس طیفور خواجه بزرگمرد را گفت «قوم را برگو تا اندکی بیاسایند و چیزی بخورند زیرا باید در دم راه افیم.»

### **اندر ورود کاروان به دیار شب و رهنمونی طیفور جابلسائی**

چون کاروان چند روزی طی طریق کرد اندک اندک هوا رو به تاریکی نهاد و افق چون دریای قار و سقف سپهر تیره و تار شد. خواجه بزرگمرد فرمود تا مشاعل برافروزند. خواجه طیفور پیاده پی سپر بود، هر چه او را می‌گفتند بر استری نشین یا در هودجی جای‌گزین، کوچکی می‌فروخت و بزرگمرد را نماز می‌برد که من غلام کهنیم چگونه بر مسندی بلند جای‌گزینم. خمیره‌ام از خدمتگزاری و پاسداری است نه ناسپاسی و زنهانخواری. همه‌ی کاروانیان از خوی نرم او به شگفت بودند و یکدیگر را می‌گفتند که این چه نیکومرد شکیبا و مهربانی است که رنج را برمی‌تابد و نمی‌آساید و نمی‌خواهد و کاروان را رهنمونی کند.

ولی شیردل همچنان پر از اندیشه بود. پس به نزد نیکزاد شبان رفت و او را گفت که چه اندیشی درباره ی این مرد نابکار خواجه طیفور که من از او سخت به هراسم و بیم دارم که از جانب او آفتی قوم را رسد که اینان ناآزمودگان و بیخبرانند و به ظاهری فریفته شوند و آخرین و دوراندیش نیستند. نیکزاد گفت از تو چه پنهان که من نیز همچون تو از این سفر ناخرسندم و در دل خود اضطرابی دارم و نمی دانم از چیست. اکنون نگرانم تا چه پیش آید و من با بهروز باغبان و فرامرز نانوا نیز در این باره سخن گفته ام. بهروز با من همداستان بود ولی فرامرز بر آن بود که هنگام داوری آخرین در نرسیده و نمی توان دانست که ما گرفتار فریبی هستیم یا همگام و همراه حقیقتی.

اندک اندک کاروان خود را در دریای ظلمات یافت و گوئی امواج قیرگون تاریکی نور لرزان مشعل ها و فانوس ها و شمع ها را نیز در پرده ای سیاه می پوشاند. چشم ها که به تاریکی خو نگرفته بود حتی در روشنی مشاعل و شمعدان ها و چراغدان ها و فانوس ها چیزی نمی دید. کودکان از بیم می گریستند و زنان خاموش آنرا در آغوش می فشردند. زمین گویی از سنگ شبق بود و اشتران و استران بر آن با دشواری راه می پیمودند. بادی نمی وزید و خاموشی و آرامش در همه جا سلطه داشت. خواجه بزرگمرد برای آنکه از دهشت ظلمت بکاهد مطربان را فرمود تا بنوازند و قوالان را گفت تا بسرایند. و چون در این سرزمین خورشید بر نمی دمید گذشت زمان به خوبی پیدا نبود جز آنکه کاروانیان از هر بار خفتن گذشت یک روز را قیاس می گرفتند و بر این قیاس هفت روز گذشت و گوئی ظلمت غلیظ تر شد. از چند روز باز خواجه طیفور آن خوی نرم را رها کرده اندک

اندک درشتی می نمود و سپس می گفت: «پوزش می خواهم که راهنمایی در این وادی کاریست دشوار و گاه مرا به خشونت نیازمند می کند.» و همگان حمل بر این می کردند که رنج دیده و کار بزرگ می کند چیزی نیست اگر اندکی کج خلقی فروشد.

اما کاروانیان را دل خوش بود که دیر یا زود به چشمه ی حیوان خواهند رسید و پس از آشامیدن آب زندگی به شهر جابلسا خواهند رفت و طیفور نیز دم به دم این روایت مکرر می کرد و خبرگزاران را می گفت تا روایت به سمع همه ی کاروانیان برسانند و آنان را سخت دلخوش نگاه دارند تا مبادا دیو یأس در ضمیر آنان راه یابد. زیرا یأس مادر عصیان است و عصیان محرک طغیان.

باز چند روزی بگذشت طیفور بر استر نشست و سپس در هودج مکان جست و خواجه بزرگمرد را فرمود تا با او مصاحبت کند و خواجه بزرگمرد بر آن شد که با او مدارا نماید و نزد خود اندیشید که این بیگانه مردی است مرموز و خطرناک اگر به خشم آید قوم مرا زیانی عظیم رساند؛ همان به که من خود بدو مشفق نشان دهم تا شاید همشهریانم را سودمند افتم. پس خواجه طیفور فرمان داد که در مکانی خیمه ها برافرازند و مشاعل بر زمین مستقر کنند و گفت باید چند روزی در این مکان مکین بود زیرا طوفان مظلومی از ده فرسنگی می گذرد که من غرش آنرا شنیده ام و پس از آن زلازل مخوف درآید و شعله ها از شقه ی کوه ها و صخره ها بر می جهد که عالمی محترق سازد. باید چندی بپائیم تا این طوفان بسر آید و سپس روانه شویم. قوم را بدو باور بود پس چنان کردند و اما در این چند روز خبرگزاران و سپاهیان که از طیفور فرمان می بردند از او مجیز

می گفتند و طیفور یکی از آنان را که بیش از همه چرب‌زبانی می‌کرد به خوان‌سالاری برگزید و بزرگمرد را گفت تا او را به خوان‌سالاری گمارد و این مرد عابس نام داشت. در پای طیفور افتاد و موزه‌اش به جبین سائید و خاک راهش را ببوسید و او را گفت که پیوسته بنده‌ی وفادار درگاهش خواهد بود و طیفور چاپلوس دیگری را بنام بیبرس سالار سپاه کرد و مرد دیگری بنام طرطوش را بر منهیان و خبرگزاران سرور ساخت. آنگاه عابس را گفت که جیره به کسانی بدهد که از این پس هر روز به پای‌بوس می‌شتابند و بیبرس را گفت نیکو بنگر تا هر که از فرمانم سرپیچد وجودش را برفور از صفحه‌ی هستی بزدای و طرطوش را گفت تا منهیان بگمارد که اگر ناخرسندی باشد را به نزد منش آورند و از هر توطئه‌ای باخبرم گردانند و همه را گفت شما باید بدانید که طی این راه دراز بی‌چنین نظام و قاعده‌ای میسر نیست و نشاید ماجراجویان را در کار خود آزاد گذاریم تا قومی را از سعادت اخروی محروم سازند. خواجه بزرگمرد نیز به سبب صلاح قوم خود با همه‌ی رنجی که داشت مصاحبت طیفور را تحمل می‌کرد. تا شاید روزی برسد که قوم را از این طریق مددی رساند.

### **اندر پدید شدن ظلم و فساد در میان کاروانیان و سلطنت ملک طیفور**

پس خواجه طیفور خود را ملک طیفور نامید و فرمود تا جامه‌های زربفت بیاورند و بر تن کرد و برای خود از چادرهای اطلس کاخی ساخت و برفراز تخت نشست. هر کس می‌خواست جیره‌ی روزانه‌ی خود را از عابس ستاند نخست به پای بوس می‌شتافت و به تناسب تملقی که از ملک

طیفور می گفت عابس او را جیره می داد. اندک اندک کسانی پیدا شدند که شیوه ی چاپلوسی را از حد و اندازه درگذرانند. پس طیفور آنرا برکشید و در سلک چاکران درگاه درآورد و اموال آن عده



مرد چرب زبانی را برگزید به نام

مولانا ابوالبهائم ...

از کاروانیان را که در بندگی فروختن ارادتی نشان نمی دادند مصادره کرد و به چاکران بخشید. جمعی بر خاکستر عسرت نشستند و جمعی بر چهاربالش عزت تکیه زدند. جمعی در فراخنای نعمت به شادخواری و عیاشی آغاز کردند و جمعی دیگر به دريوزه رفتند و رقعہ بر رقعہ دوختند و ریزه خوار خوان این و آن شدند. پس غارتگران چنین پنداشتند که از الست این آلت و عدت و مال و منال آنرا مقدر بود و تبعیض از فساد ملک طیفور برنخاسته بلکه در مشیت های مجهول و غیرقابل درک است. و غارت شدگان به چشمه ی حیوان و شهر جابلسا دل خوش کردند. طیفور مرد چرب زبانی را

برگزید بنام مولانا ابوالبهائم و او را گفت با خواندن افسون درباره ی آب حیات و زندگی جاوید و مرفه جابلسانی، قوم را مسحور و آرزومند و مشتاق کند و آنان را تحذیر و تخدیر نماید پس ابوالبهائم به محلت غارت شدگان می آمد و پیش از موعظت می گریست و پس از موعظت می گریست و محاسن از اشک ریا تر می ساخت و کلمات مغلق می بافت و حکایت شگفت می گفت و چنان از موهبت شهر جابلسا و وحشت کوه مغناطیس وصف می کرد که همگان مدهوش می شدند

و در پایان سخن پند می‌داد که نیل به عافیت تنها از طریق اطاعت ملک طیفور میسر است که او ما را از حیات بهیمی شهر بیغمی رها ساخت و در طریق بهروزی رهبر شد و اگر او نبودی ما چنین پنداشتیمی که پارگینه ی شهر بیغمی ساحت خرم بهشت است و حیات رذیلانه ی آنجا عین سعادت. پس بیچارگان از سرِ درد با ابوالبھائم می‌گریستند و چون او ادعیه می‌خواند آمین می‌گفتند و چشم بر سقف شبق فام سپهر دوخته نجات خود از بلایا و مصائب آرزو می‌کردند و قدرت طیفور را ابد مدت و هدایت او را بر دوام می‌خواستند.

اما درگاه ملک طیفور از مدیحه‌سرایان و متملقان پر شد. قصیده‌ها در اوصافش انشاد کردند. کراحت منظرش را به‌عنوان جمال و خبائث طبعش را به‌عنوان فضیلت و کمال ستودند. برخی همخوابگان بدیع‌الجمال خود را به طیفور دادند تا از این راه تقریبی جویند و راه ترقی را چابکتر پویند و طیفور نیز از زیبارویان حرمی ساخت و به لهو و لعب و فسق و فجور پرداخت. بیبرس دختران پری‌پیکر و آهوچشم را از آغوش عاشقان دل‌خسته درمی‌ربود و در پای ملک طیفور می‌انداخت و طرطوش هر روز خبر می‌آورد که فلان را دوشیزه‌ای در خیمه است که در پیش ضیاء جمالش مشاعل را قدری نیست چشمانی از چشمه ی حیوان درخشنده‌تر و گیسوانی از دیار ظلمات تاریکتر. پس ملک طیفور در دم فرمان می‌داد تا دوشیزه ی حور طلعت زهره‌جبین را به خدمت آورند و بیبرس اگرچه با به خون غلطاندن باب و مام و برادر ارجمند و شوهر گرام دلارام را درمی‌ربود و به آغوش پلید ملک طیفور جابلسائی می‌انداخت. و اما این بیبرس دون مردی بود

سببت از بناگوش گذشته و با چشمانی چون دو کاسه ی خون، بالائی ستبر، زودخشم، تهی مغز،

بدزبان، سخت گیر، سنگین دل، بر ناتوان چیره و نزد توانا ذلیل و حقیر، لافزن و دروغ پرداز، و خودستا و آزمند که خود را قائمه ی نظام جماعت شناختی و با همه ی رذائل که در نهاد او بود آنی لب از مدیحه ی خویش فرو نبستی که فلان شجاعت را کردم و فلان قدرت را نشان دادم، مظهر وطن دوستی هستم و آیت دولت خواهی و این ناکس از بس بر قوم خود سخت گرفتی تا ملک طیفور را خدمتی شایسته کند منفور خلق شد و چون شبیح شومش در ظلمات پدید می آمد همه را تن می لرزید و لعنت و دشنام بر زبان جاری می گردید.



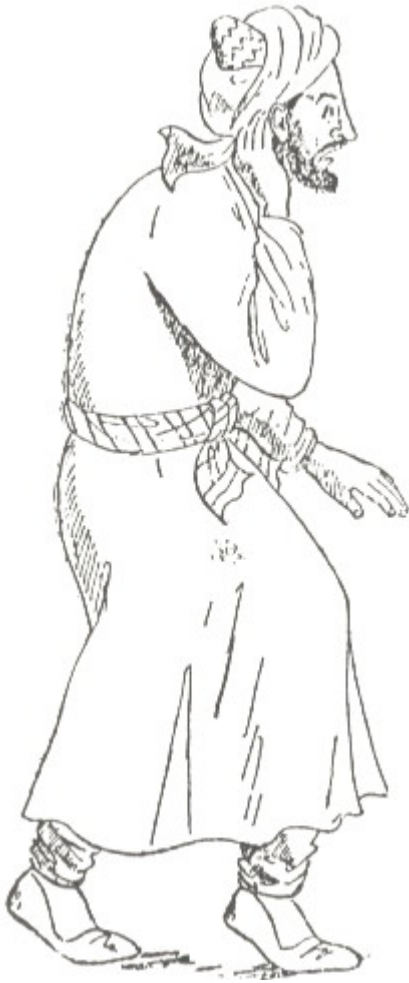
و اما بیبرس مردی بود دون با چشمانی چون دو کاسه ی خون، زود خشم، تهی مغز ...

و طرطوش سالار منهیان و خبرگزاران روباهی بود حيله باز،

چرب زبان، اغواگر، بدنهاد، سیه دل، فتنه انگیز، که بی جهتی خلقی بی نوا را به دام بلا می انداخت و برای آنها پاپوش می دوخت و بر ضد آنها سند می ساخت. جاسوسانش در همه جا فراوان بودند که از مردم گوش می بریدند و گره ها در کار می زدند ولی گرهی نمی گشودند و او خود از طرق گوناگون افراد را فاسد می کرد و آنها را به خبرچینی وامی داشت. و بدینسان از گفتگوی دو عاشق نیز خبردار می شد و اندک اندک بیمی بر قوم ظاهر می گردید و بدگمانی بر آنان غلبه کرد چنانکه سخن



عادی خود را با حزم بر زبان می‌رانند و بر نیات درونی خود نیز نظارت می‌کردند و آنی از جان خود ایمن نبودند.



طرطوش سالار منهبان و خبرگزاران  
بی جہتی خلق بی نوا را به دام بلا می  
افکند.

پس ملک طیفور از طریق جاسوسی طرطوش و زورگویی بیبرس و مردم‌فریبی ابوالبھائم و با توسل به شیوہ ی تجزیہ و نفاق چنان بر مردم شهر بیغمی سیطرہ یافت کہ دیگر اندک بیم زوال قدرت از قلبش زائل گردید و دانست کہ کمند رقیب سخت بر گردن قوم افتادہ و گسیختن زنجیر بندگی برای آنان چنین سهل نیز نخواہد بود. تنها از میان اینہمہ اطرافیان طیفور خواجہ بزرگمرد بود کہ نہان و آشکارا احجاف و اعتساف را مانع می‌شد و ہمہ ی ہمشہریان را مدد می‌رساند و حتی بارہا جان خود را بہ خطر انداخت تا جانی را از خطری برہاند.

### اندر انجمن ساختن شیردل با یاران و آن گفتگوها کہ رفت

شیردل کہ از نخست بہ مدد روشنی ضمیر پی بہ تزویر خواجہ طیفور شریر بردہ بود و اکنون بہ چشم خود می‌دید کہ چگونہ این نابکار کج رفتار بہ کمک خیانتکارانی چند بر قومش مسلط شدہ و آنانرا در پای میمالد بہ نزد نیکزاد و فرامرز و بہروز شد و آنان را گفت «ای یاران ارجمند چہ جای

درنگ است که زندگی تلخ‌تر از شرنگ است. ظلم از حد بشد و قوم را چیزی بر جای نماند. خیانت‌پیشگان قدرت ابلسی راهزن خبیثی را بر جان‌ها و ناموس‌های ما مسلط کرده‌اند و هنوز همشهریان خفته و غفلت‌زده دروغ‌ابوالبھائم کذاب را باور دارند که گویا در شهر بیغمی ما زندگی پستی داشتیم و چشمه‌ی حیاتی در پیش است و شهر جابلسائی! ای نیک‌مردان سوگند به وجدان پاک شما که این افسانه‌ی آب حیوان دروغی مزور است و این چه بیخردی است که ما چون کودکان نادان به افسانه‌های دروغین گوش فرا داریم و دل و جان در راه آن سپاریم مردان ما به بیگاری رفته‌اند و زنان ما به خدمتکاری. دوالپایان از خون ما می‌مکند و ستمگران بر جان ما تازیانه می‌کوبند و ما هنوز یا خفته و یا چشم به راهیم. نادانی و بی‌حمیتی و مرغ‌دلی را حدی باید. به چاره برخیزیم و این یک جان ناقابل را در کار نجات خلق کنیم پیش از آنکه حلقه دار بیبرس ما را بی آنکه تلاشی کرده باشیم به دیار عدم فرستد دستی بجنابانیم و گامی برداریم.» نیک‌زاد سخن شیردل را تصدیق کرد و گفت: «ای شیردل من با تو هم‌داستانم و فرامرز و بهروز نیز بر همین عقیده‌اند. دیگر جای تردید نمانده که این‌ها دغلی است و مواعید طیفور مایه‌ی معطلی. لازمه‌ی به چشمه‌ی حیوان رفتن که این نیرنگ‌بازی‌ها و ترکتازی‌ها نیست. طیفور چرا در آغاز سفر کوچکی می‌فروخت و حتی بر استری نمی‌نشست و امروز باید هزاران جبهه در پیشگاهش به خاک سائیده شود؟ چرا در اینجا اطراق کرده‌ایم و نمی‌جنبیم؟ این بساط ننگین چیست که چیده‌اند؟ چه نسبتی بین این تباہی‌ها و فضایل یک انسان جابلسائی وجود دارد. آیا برای کشف حقیقتی بیش از این قرائن و امارات لازم

است؟» پس فرامرز بر گفتار نیکزاد چنین افزود که اینک بی گمان نه تنها ما بلکه غالب مردان و زنان قوم ما از این حقیقت باخبر شده‌اند. اندکی را ابوالبھائم می فریبد ولی بسیاری از بیم طرطوش و هیبت بیبرس دم زدن نمی‌توانند. از جمله من تردید ندارم که این خواجه بزرگمرد در این کار با ما یاری خواهد کرد ولی اگر ما را به او دسترسی تواند بود.» بهروز گفت: «من می‌کوشم تا جزو خدمه ی درگاه شوم و خواجه بزرگمرد را دیدار کنم که این مرد عظیم پاکدل و بزرگوار است و به سبب نفوذ و حیثیت او ما می‌توانیم زودتر بساط طیفور را در هم نوردیم» یاران را اندیشه ی بهروز خوش آمد پس بر این قرار گذاشتند که به سراغ دوستان و همکیشان در محلت غارت‌زدگان و مستمندان بروند و آنان را از خواب خرافات بیدار کنند و بهروز نیز به هر تدبیر که باشد با خواجه بزرگمهر رابطه‌ای دائر سازد.

در آغاز، کارها البته چندان آسان نبود. از بیم جاسوسان سخن آشکار گفتن نمی‌یارسرستند. شنوندگان از وحشت طغیان و عصیان بر خود می‌لرزیدند و از جبونی می‌خواستند مصائب موجود را صحیح و به‌جا پندارند تا به عصیان بر ضد آن موظف نشوند ولی حقیقت پرتوی نافذ بود و درون آنها را به هر صورت روشن می‌کرد و آنان را اندک اندک به خود می‌آورد.

برخی می‌گفتند آخر اگر طیفور را براندازیم در این ظلمات با مصائب هائل روبرو خواهیم شد و در گمراهی تباہ خواهیم گردید. مولانا ابوالبھائم ما را از گرگان آدمخوار و زنگیان راهزن برحذر داشته و در این تردیدی نیست که کوه مغناطیس سخت خوف‌آور است. آیا شما راه نجاتی از این

ظلمات می‌دانید؟ اگر می‌دانید بازنمائید تا در دم با شما همراه شویم و به پیکار برخیزیم و چون شیردل و یارانش در این جا پاسخ استواری نداشتند قوم را تردید بیشتر می‌شد و اطاعت از طیفور افزون‌تر می‌گردید.

روزی بهروز یاران را خبردار ساخت که خواجه بزرگمرد را دیدار کرده و او را از ماجرا باخبر گردانیده. خواجه بزرگمرد آنها را درود فرستاده و تهنیت فرموده و پیغام داده است که در کار خود سخت با حزم باشند زیرا طرطوش طیفور را آگاه ساخته که در این روزها «خیانتکارانی» به میان قوم افتاده و مخالف گوئی می‌کنند و من هنوز ندانسته‌ام کیانند ولی در جستجوی آنان هستم و بی‌شک خواهم یافت و طیفور بر خود لرزیده و برآشفته و گفته است این ناکسان را باید بی‌درنگی یافت و به دار آویخت زیرا دشمنان سعادت خلقند و ماجراجوئی را نباید لحظه‌ای روا داشت. و دیگر خواجه بزرگمرد فرمود که من شما را از هر چه می‌گذرد آگاه می‌کنم و اگر مردانی از میان شما باشند آنان را در درگاه به مشاغل می‌گمارم تا عنداللزوم کار را آسان کنند.

همگی شاد شدند و نیکزاد این گفتگو را به میان کشید که در کار تبلیغ دیگران یک دشواری نیز در پیش داریم و آن اینکه اگر طیفور را از میان برداریم از این ظلمات چگونه راهی به بیرون بگشائیم و از کجا که از خرابات ملک گریخته بارکش غولان بیابان نشویم. بهروز گفت این مشکل را با خواجه بزرگمرد در میان گذاریم بو که ما را در این کار مددکار شود. یاران موافقت کردند. پس بهروز خواجه بزرگمرد را در نهانی دیدار کرد و مشکل را نزد او باز گفت خواجه در پاسخ لبخندی

زد و گفت ای یار ارجمند طیفور در عالم مستی بر من و طرطوش و بیبرس و عابس و ابوالبهائم رازی را فاش ساخته که من اینک به نوبه ی خود بر شما فاش می کنم و آن اینکه چشمه ی آب حیوان و جابلسائی نیست و کوه مغناطیس که در مشرق این قرارگاه ماست معبريست به جانب دیار روشنائی و سپس ما را گفت این سر را گشودم تا شما بدانید که سرنوشت شما در حکومت بر این قوم با سرنوشت من بسته است و ما را گریزی نیست جز آنکه این قوم را از طریق فریب و زور در ربه ی اطاعت نگاه داریم و خود جابلسای خود را هم در اینجا به وجود آوریم. من به شگفت شدم ولی آن نابکاران به قهقهه بخندیدند و گفتند از دیرباز این راز بر ما روشن شده و نه تنها ما، بل تمام چاکران دربار این را می دانند و ما ای ملک همه در پشت تو ایستاده ایم و اگر بند از بند ما جدا کنند رشته ی پیوند نخواهیم گسست زیرا چنان در میان این قوم فساد کرده ایم که اگر روزی آنها را دستی باشد روزگار را بر ما سیاه خواهند کرد.

پس ای یار مهربان راه نجات همان راهی است که به جانب کوه مغناطیس می رود و مرا تردیدی نیست که اگر از قید این نابکاران برهیم دیری نمی گذرد که چشمان ما را چشمه ی خورشید نوازش خواهد داد. بهروز از این سخنان هم به شگفت آمد و هم مسرور شد پس بر فور نزد یاران شتافت و آنان را از ماجرا باخبر ساخت. شیردل گفت «طرفه این که در دل من صد بار این نکته گذشت که باید کوه مغناطیس معبر نجات باشد زیرا سخن پلیدان دروغزن را همواره باید بازگونه کرد تا حقیقت آشکار شود. هر جا که ستمکار راه می نماید نباید رفت و هر جا که بر حذر می دارد باید

بدان سوی گراینده شد.» پس در میان قوم افتادند و رازها برملا کردند و تکانی سخت در مرد و زن پدید آوردند.

## اندر پدید آمدن طغیان در میان قوم و رهائی ایشان

روزی که ملک طیفور در بارگاه نشسته و در شعاع هزاران شمع و آهنگ هزاران چنگ می میگسارید و با ماهویان لعبی می کرد و با دلکان و مجیزگویان طبیی می گفت طرطوش، مرموز از در درآمد و نزدیک طیفور شد و فراگوش او سخن گفت. طیفور از شنیدن سخن روی ترش کرد و بی اختیار نعره زد که: فرو گیریدش، او را و آن نابکاری را که با او توطئه می ساخت. طرطوش سر فرود آورد و بیبرس را گفت که ملک فرمود تا بند بر دست و پای خواجه بزرگمرد گذاشته و نیز بهروز باغبان بازداشته شود. خواجه بزرگمرد در بارگاه بود. بیبرس او را در خدمت سلطان بند بر دست و پای گذاشت. خواجه دانست که راز پنهان فاش شده و منهیان از دیدار او و بهروز باخبر گردیده اند و شاید بسی چیزهای دیگر نیز فهمیده باشند. نه بر جان بلکه بر شکست کار هراسان شد. ملک طیفور با چشمان خشمناک رو به او کرد و بانگ زد: «ای نمک نشناس پیر خرفت! ثمره ی آن همه محبت که در حق تو ناکس کردم این بود که با بی سرو پایی چند بر ضد من توطئه کنی و نسبت به ملت و مملکت و نظام و قانون مقدس خیانت ورزی؟ باش تا سزای تو خیانت کار را بدهم که عبرت جمله ی ناسپاسان شود» خواجه بزرگمرد با آهنگی آغشته با کین و بیزاری و خالی از بیم

و ناتوانی گفت: «ای راهزن پلید نیرنگ‌باز تو پنداشتی که با این دستان دیری مردمی را خواهی فریفت؟ امروز که من به رگم تو برمی‌خیزم نشان آنست که تو به‌زودی بر خاکستر فنا خواهی افتاد. مردم خواهند دانست که تو چه سیه‌کار تیره درونی هستی و ماهیت پلید تو چیست. کار به آن آسانی، به آن کوچکی و به آن سادگی نیست که تو انگاشته‌ای.»

طیفور چون دیوانگان زنجیرگسیخته از تخت به زیر جست و صراحی باده‌ای که در دست داشت بر تارک بزرگمرد کوبید. شراب و خون گیسوان سفید خواجه را خضاب داد. حاضران بر خود بلرزیدند. چند تن از سپاهیان که از یاران شیردل بودند بر فور برای باخبر ساختن او شتافتند چند تن دیگر شمشیر کشیدند و به جانب طیفور هجوم آوردند که ای نابکار همه چیز تو را تحمل کردیم این مشقت را تحمل نمی‌توانیم کرد. بیبرس با نیزه‌داران خاص خود در میان افتاد و آن سپاهیان را خلع سلاح کرد. آشفته‌گی در درگاه افتاد. زنان از پیرامون سریر طیفور گریختند. مشعلداران و چراغداران به هم ریختند. بیبرس نعره کشید و فریاد زد: «سپاهیان آرامش را برقرار سازید!» ولی گوئی طوفان در بارگاه پدید شده بود طیفور بانگ برآورد و فرمان داد: «با آهن و خون فتنه را در بارگاه بخوابانید» پس بیبرس دست گشاد و هر کس را که اندک جنبشی می‌کرد با شمشیر و ساطور و خنجر، او و چاکران خاصش از پای درآوردند.

بارگاه اگرچه به ظاهر، ولی به هر صورت اندک آرام شد. طیفور خواست فرمان دهد تا خواجه بزرگمرد را سر ببرند طرطوش سراسیمه درآمد و در پیش طیفور به خاک افتاد که ملک به سلامت

باد از کوی مستمندان ماجراجویان با علم و نقاره به جانب بارگاه می‌آیند باید تدبیری کرد و سپس موزه ی طیفور را بوسید که هر چه زودتر فرمان ده زیرا بیم آنست که کار سخت شود و چاره غیر میسر گردد. طیفور از خشم چنان بر مغز طرطوش کوبید که سرش بشکافت پس گفت ای بی‌شرم! نان مرا می‌خوردی و خیانت می‌کردی آیا جاسوسی تو فقط زمانیست که یاغی به پشت خیمه ی من رسیده و سپس با بانکی رعدآسا گفت: «همه باید با تمام قوای خود بایستیم! در مقابل بربرها سد شویم! عزت و بزرگواری را از چنگ تاراج وحشیان ژنده‌پوش نجات بخشیم!»

و لوله‌ای در فضا پیچید. نورها و سایه‌ها در هم آمیخته از میان خیمه‌ها می‌گذشت. صدای چکاکاک شمشیرها و نیزه‌ها، نعره‌ها و ضجه‌ها، آوای گام‌های شتابان، شنیده می‌شد. شعله ی سرخ از برخی چادرها برمی‌خاست و صحنه ی بارگاه را روشن می‌کرد. وحشت چون هزاران موش کوچک و چابک در جان طیفور دوید. از بزرگمرد فارغ شده بود و در این اندیشه بود که آیا می‌تواند از مهلکه بگریزد و در ظلمات پنهان شود. خواست قدمی بردارد سیلی از سپاهیان یاغی به درون ریختند و در یک لحظه او را محاصره کردند. طیفور سر بیبرس را بر نیزه دید و آخرین رشته ی امیدش بگسیخت. بزرگمرد با قدمی استوار پیش آمد و با بانگی رعشه‌آور و مهیب گفت: ای مردم این است فریبنده و تیره‌بخت‌کننده ی شما. این است طیفور پلید جابلسائی!

زنی چنگ در ریش او زد و سربازی زوبین در مردمک او فرو برد پیری پهلویش را با خنجر درید و برنایی مغزش را با دبوس کوبید بهروز پیش آمد و حلقومش را فشرده تا جان داد. وقتی به



زمین افتاد لاشه ی گنده پیری پدید گردید. خواجه قدوس بود! همه از وحشت و بیزاری چند گام به عقب رفتند و آغاز و انجام کار را دانستند؛ فریب و جادو!

وقتی که شورش به پایان رسید قوم شیردل و نیکزاد را در صحنه ی کارزار کشته یافتند و طرطوش و ابوالبھائم و عابس و دیگر خدمه ی نزدیک و چاکران صمیم طیفور را که زنده اسیر شده بودند به دار آویختند و در زیر دارشان هلله کردند و سپس لاشه ی شیردل و نیکزاد را در عماری ها گذاشتند و آن عماری ها بر دوش گرفتند و از دنبال خواجه بزرگمرد به جانب مشرق روانه شدند. دیری نگذشت که ظلمت بپراکند و در نور روز کوه مغناطیس که قله ی آن چون الماس می درخشید پدید شد. چون کاروان از کوه بگذشت و در جلگه ی خرم آنسوی آن سرازیر گردید دیار شب به پایان رسیده بود. خورشید مهربان دلنواز گرم تابش بود. قوم، عماری کشتگان خود را در برابر نور گذاشتند و به زانو درآمدند. نیمی از آنها در این گمراهی و در این فتنه از میان رفته بودند. همه داغی در دل داشتند. جامه ها ژنده و خون آلود و چهره ها از درد پر چین و شکنج. همه در پیش خورشید گریستند. گوئی برای او حسب حالی می کردند و شکوه ای می گفتند. خواجه بزرگمرد با گیسوان خونین و محاسن از سرشک تر، در برابر عماری شیردل و نیکزاد بایستاد. روپوش از روی پیکر خون آلود این دو پیکارجو برداشت. پرتوهای زرین خورشید چهره ی باشهامت آنان را می بوسید. هیکل رشیدشان در انوار فراگیرنده غرق شد. بزرگمرد به زانو افتاد. جانبازی آنها و مردان و زنان دیگری که اکنون در دیار ظلمت کنار پیکر قاتلین خود افتاده اند به

فاجعه ی مخوفی خاتمه داد. بهروز فریاد زد: «ای مردم اینک به خوبی دانستیم که سعادت ما در دست خود ماست. ما از آنروز به مصائب جانگزا دچار شدیم که زندگی واقعی را در طلب یک سعادت پنداری رها کرده‌ایم. حال برخیزیم و به جانب شهر خود برویم و در و بام فروریخته ی خانه‌های خود را از نو عمارت کنیم. و کشتزارهای متروک را از نو آبادان سازیم. اینک دیار شب در پشت سر ماست و نور و زندگی و خورشید در برابر ما.»

قوم برخاستند و به جانب شهر بیغمی پویان شدند. با سرهای خم شده و چشم‌های اشک‌آلود، در جاده ی آفتاب‌زده به راه افتادند. در پیرامون آنها نسیم بر روی چمن‌های زمردگون می‌غلطید و بوی خوش فروردین روح را به طرب می‌آورد.

پایان